

سوق می دهی! کوروش به آنان ابراز نمود که در آن روز در پرتگاه شکست بودند. خیلی آرزو می کرد که پسر و یا زن عیلامی او آن شب نزد او بودند تا افکار خود را به آنان می گفت. ولی آیا می توانست بگوید؟ آمیتیر که از واقعه دره سرخ به این طرف رفتار خود را نسبت به او تغییر داده بود.

چون از دحام افراد و مردم در بیرامن او منتظر نطق بودند، هر دو بازوان خود را در آن شامگاه به هوا بلند کرد و چنین گفت: اینک در آن بلندی هفت ستاره می درخشند و مراقب ما هستند. آیا ما را باز به پیروزیهای نوین سوق نخواهند داد؟

### توسعه خطهای مرزی

چون کوروش به سمرقند رانده بازرگانان و سپاسگزاران شهر کاروان جشن بزرگی برپا داشتند و در باغهای مهتابی دار فرشها گسترده و اطراف را با فانوسهای چینی که بر درختهای میوه آویزان کرده بودند روشن نمودند. پادشاه هخامنشی را بر صندلی سیمین بر فرش ابریشمین برنشاندند. شاعرانشان در مدح او سرودها خواندند و او را بزرگتر از قهرمانان داستانی شمردند و گفتند شمشیر مرگبار او برای پهلوانان ایران پیروزی بزرگی نصیب کرد و دشمنان دیرین تورانی را منکوب کرد. و با فریاد اظهار داشتند که چنین پیروزی نصیب هیچ بشری در گذشته نبود.

کوروش با شکیبایی به این بیانات گوش می داد و فکر می کرد که طی آن روز گرفتاری به او مجال نداد تا شمشیر خود را از غلاف مزین خود برکشد و بر سر میتها و ماساگتها پیروزی نهائی جوید که آن پیروزی به نظر او دشوارتر از مهار کردن آمودریا بود.

بزرگان سمرقند که از بیم خلاص گشته و درین جشن سرخوش شده بودند نزد کوروش می آمدند و سر فرود می آوردند و او را پادشاه خود

می خواندند و عهد می کردند برای او کاخی برپا سازند و آن را با ده تالنت<sup>۱</sup> سیم برای خزانه او پر کنند و زیباترین دختران را به خدمت او برگمارند. کوروش از این ملاطفت آنان سپاسگزاری نمود و خواهش کرد به جای آن هدایا، هزار شتر دوکوهانه و هزار عرابه گاو و هزار صنعتگر و همان تعداد جنگاوران رشید گرد آورند تا اینها در اقداماتی که می خواهند در سمرقند نماید کمک او باشند و خود سمرقند را حاکم نشین یکی از شهرهای نوین سغد قرار داد. سغد نام قدیمی سرزمین وسیع بین دو رود یعنی رود دریا و رود ریگ بود.<sup>۲</sup>

یکی از سفدیان را شهریان تعیین نمود یعنی در اینجا هم مانند قلمرو ویشتاسپه حکومت را به دست یک شخص بومی سپرد. در صورتی که در مغرب به جای ازدهاک و کرزوس از پارسیان یا مادها یا ارمنیها مصدر کار قرار می داد.

کوروش به اعیان سمرقند گفت: چند روز پیش از من درخواست کردید برج و باروی شهر شما را دفاع کنم و اکنون من مرز شما را به فاصله یکماه مسافت به شمال توسعه می دهم. از این پس می توانید بازرگانی خود را در امان ادامه دهید که به نظر من برای شما بهترین فعالیت همان بازرگانی است!

برای بازرگانان سغد دفاع حصار شهر و راه کاروان با منکوب ساختن دشمنان آنان یعنی بادیه نشینان، چیز تازه ای بود و پیش خود تردید داشتند که آیا پادشاه پارسیان از عهده این کار برمی آید یا نه ولی ظرف یک سال این منظور عملی شد. پادشاه ایران، کلیه اردوهای بادیه نشینان را به شمال

۱. Talent واحد وزن و پول در یونان قدیم.

۲. منظور آمودریا و سیر دریا (جیحون و سیحون) است که معلوم نیست معنی متن

این باشد.

یعنی ماوراء حدود آراک و سیحون راند. این رود جریان تند خود را از سلسله‌های جبال جوار سمرقند آغاز می‌کند و نهصد کیلومتر راه می‌رود تا به آراک می‌ریزد.

پادبهنشینان دیگر نمی‌توانستند از رود به این طرف عبور نمایند و اگر می‌خواستند توسط بلم یا خیکهای باد کرده بگذرند، جلوگیری از آنان آسان بود. کوروش برای مراقبت سیحون مطابق هفت ستاره (یا هفت اورنگ) هفت قلعه ساخت که توسط هفت مرکز ارتباط به هم پیوسته می‌شدند و شهری برای مرکز اداری به وجود آورد که نام آن به نام خودش «کورا» یعنی شهر کوروش مشهور شد. این دیدگاه‌ها می‌توانست در صورت احتمال مهاجمه، پیشاپیش اطلاع حاصل کند پس نیروی دفاعی به موقع در سمرقند گرد آید.

مهندسی سال بعد از احداث کورا، مهار کردن رود دیگری یعنی آمودریا را هم به انجام رسانیدند. موقع طغیان آبها دریاچه‌ای آنسوی سد سنگی پر می‌شد و آن دریاچه پنج دریاچه آبرو داشت که از طریق پنج جوی آن تواحی را سیراب می‌نمود. شهریان خوارزم، جریان آب را اداره می‌کرد و از سکنه‌ای که از آب بهره‌مند می‌شدند مالیات جمع می‌کرد. کوروش می‌گفت: بدون مالیات آب نیست!

بامداد روز مراجعت از صحرا، وقعه‌ای آتیه‌آوری به کوروش رو آورد. در سپیده دم به صدای پای کسی که داخل چادرش شد بیدار گشت و تصور نمود خدمتکار است که برای بسته بندی می‌آید. چون عادتاً وی همیشه در طلوع به راه می‌افتاد، در جوار او کسی حرکت نمی‌کرد و نگهبانان هزار سوار آهسته در بیرون مداخل با هم حرف می‌زدند.

در این موقع سایه‌ای را بر دیوار تار چادرش مشاهده کرد و آن گاه پیکری را که ایستاده بود ملاحظه نمود که از جای نمی‌جنبید. یک تن

سیاه پوش با چهره پریده بود. کوروش نفس خود را فروکشید تا افراد خود را صدا کند. در این حال آن پیکر این کلمات را که به زحمت فهمیده می شد بگفت: برای دومین بار... به کسان آن زن زیان رسانید در صورتی که آن‌ها به او زبانی نداشتند.

این صدای موزون مال مرد نبود و تومیریس را در حال غضب به خاطر می آورد. کوروش الهه بزرگ را متذکر می شد - خواست برخیزد. چند ثانیه تالی با یک تن که فشار می آورد و اسلحه‌ای در دست داشت و تند نفس می زد دست به گریبان شد و آخر او را از خود پرت کرد و او در رفت و نفس کوروش آرامش یافت. معلوم شد چیزی زیر پایش روی تشک افتاده؛ برداشت دید خنجر سنگینی است. پس به پرده مدخل رفت و یا دو پاسبان نیزه دار مواجه شد که به تعجب به او می نگریستند پرسید: اینکه پیش راه من بیرون رفت که بود؟ سربازان جوان بر روی هم نگاه کردند و با یک نوع شرم حضور گفتند: فقط زنی پیچیده به چپ و زیباروی دراز موی بود! گفت شما ورود او را به چادر دیدید؟ هر دو جواب دادند: نه، نه، در موقع پاسبانی ما نه! در ضمن به دست راست کوروش نگاه کردند و دیدند در شعاع چراغ متوجه شد که آنچه در دستش چنگ زده خنجری است از طلای تیره رنگ و در لای انگشتان خود نقش معهود ایشثار و ماده شیر را که مدتی پیش آن را در دریای گیاه پس از کشته شدن وارتان به دور انداخته بود ملاحظه کرد. این وقعه پس از ویرانی مقبره سرمتی و اعتراض شاهزاده دختر سرمتی اتفاق افتاد.

پس آنکه سراغ او آمده بود دیوی از طرف الهه نبود و تقریباً یقین بود که یکی از سرمتی‌ها و شاید خود تومیریس بود که نسبت به او بغض خود را ابراز نمود و در آن موقع فجر که اردو در تهیه حرکت شدند خود را به چادر پیچیده و به خوابگاه کوروش راه یافته بود. کوروش که به شدت

خشمناک شده بود فریاد زد: سگهای کورا! چطور یک روسبی بادیه‌تشین را در پاسگاه خود راه دادید؟! پس به چند تن از افراد دیگر مسلح که به موجب امر او جلو دویده بودند فرمان داد آن دو پاسبان جوان را با نیزه‌های خودشان بکشند و این امر اجرا شد ولی پس از تسکین غضب از کرده خود پشیمان گشت.

حقیقت اینکه پاسبانان تصور کرده بودند زنی که در سپیده‌دم از چادر کوروش بیرون می‌آمد، شبی را به او گذرانده و مراجعت می‌کند. شاید هم الهه حامی زنان موقع عبور او آن پاسبان را افسون کرده بود.

### خطر قلعه‌ها

علت توجه پادشاه هخامنشی به مشرق در ابتدا جزئی بود. با اینهمه وقتی که وی اسب خود را به سوی مطلع خورشید گردانید، اشتیاقی در خود احساس نمود که به اکتشاف سرزمین‌های نوین پردازد و این اقدام را به جا آورد. با اینکه در آغاز زمستان چهارم، قاصدان درخواستهای مؤکدی برای او و سپاهیانش آورده بودند که به همدان مراجعت نمایند. این علت توجه به مشرق، ظهور خادمین سپیدجامگان بود که آمده بودند اجساد پاسبانان مقتول را برای تدفین ببرند. امبای سالخورده که آنها را دید گفت: اینها مانند لاشخورها بر سر نعشها ریخته‌اند! کوروش با بی‌حوصله‌گی یکی از آن درویشها را نزد خود خواند و گفت: شما که به بزرگتر یا کاوی اطاعت ندارید از شهر طلائی خود دم می‌زید که گویا در آنجا آفتاب همیشه می‌تابد، موقع آن رسیده که مرا به آنجا راهنمایی کنید، من اکنون به قدر کافی نقره دارم ولی باید طلا هم داشته باشم. آن محل که رود زرافشان هم در آنجاست کجاست؟

راستی در این موقع کوروش طلا لازم داشت زیرا می‌خواست از مردم

مشرق سپاهیان درست کند. ختجر زرین ایشثار او را به یاد این موضوع می انداخت. درویشان سفیدجامه مانند رفقای خوارانی خود برابر او تبسم نمودند؛ گوئی یک نوع شوخی می پنداشتند که برای کوروش نامفهوم بود. پس یکی از آنان اظهار داشت: یک جذامی می تواند لنگ لنگان برود و در آنجا قدم کند و یک کبوتر پر شکسته می تواند روی آن به پرواز آید ولی یک پادشاه زمینی هرگز به آنجا راه پیدا نخواهد کرد!

کوروش گفت: اینگونه لغزها برای حل مسئله نیست بلکه به منظور کتمان حقیقت است که من می خواهم کشف کنم پس فرمان داد بزرگترین و قویترین رهبر آنان را دست به سینه به یک حیوان باری بکشاند و همراه سپاه گردانند. وی نام خود را هدر داد و گفت ولی نام پدر را نداد و از اینکه وادارش کردند راهنمایی کند ملول دیده نمی شد. خط سیر، رو به بالای آمودریا و مشرق را خود کوشش تعیین نمود. به عقیده او برای کشف راز سپیدجامگان، دو راه موجود بود: اولاً کاروانیان از یک ناحیه ای طلا به مشرق می آوردند. ثانیاً سپیدجامگان در خوارا از زادگاه خود در زرافشان سخن می گفتند که به آمودریا جاریست. ناچار آن در آبهای سرچشمه واقع است که دانشمندان ایرانی در خیلی دوردست ها در سلسله های مرتفع زیر برقه های عمیق می دانستند.

سپاه برای پیشروی با رغبت آماده بود زیرا سپاهیان قدیمی علاقه داشتند سراخ خزاین بگردند و ظرف این مدت به فرمان کوروش کاملاً متقاعد شده بودند و در نواحی بیگانه اراده او برای آنان قانون محسوب می شد.

تقریباً دفعتاً جاده کاروان را پشت سر گذاشتند و به طول رود بزرگ روبه تپه های سرخ مایل به زردی نهادند و از گردنه های تنگ به ارتفاعات غیرمسکون روانه شدند. از دامنه های کوه های بلند بالا رفتند که قلل آنها

زیر ابر پنهان شده بود و هوا رفته رفته سردتر می شد. در این موقع همدو بیمناک شد و کوروش تعظیم کرد و درخواست مراجعت نمود. کوروش گفت: کجا برگردیم. خانمان تو کجاست؟

وی با اضطراب سر خود را آویزان نمود و گفت: ای پادشاه بزرگ تو نباید داخل این دره ها عبور کنی. بهتر است پیش از آنکه برف راه را مسدود سازد، مراجعت نمائی! دیگر از خزیدن جذامی ها سخنی نگفت. کوروش به اطراف نگاه کرد فقط چند مرغ یهین پر از جنس شاهین یا کلاغ پرواز می کردند و درختها عبارت بودند از کاجهای کوتاه قد که در اثر باد خمیده دیده می شدند با این همه به طول ساحل رود خط سیری می پیچید که حیوانات و آدمیان پیاده از آن عبور کرده بودند ناچار آن راه به جایی می رفت ولی به کجا؟ از مقابل و بالای سر سپاه که سر بالا روانه بود رود از آبشاری می غرید و صدای آن مانند حیوانی غرنده با باد می آمد و می رفت کوروش چشم این ارتفاعات طبیعت را که از کوه های پارساگرد بلندتر بود حتی در جسم خود احساس می کرد.

روزی باد شنیدنی حجاب ابرها را از پیراهن سیاه پارسیان درهم کشید. از گودی دره ستون گرد دیوانه وار به بالا می پیچید. برفراز دره قله های شامخ در برف پیچیده بود. در نتیجه کوبیدن باد توده های برف با رقص مخصوص خود در هوا دور می زد. آدمی و چارپایان بر صخره ها پاهای خود را استوار می ساختند و بر ضد فشار باد نیم کورانه خم می شدند.

گوئی زمین سطح روی سر آنان بلند شده و به پرتگاه عمیق نامرئی می ریخت همدو فریاد زد که باد طوفان احداث خواهد کرد. با این همه حوالی غروب باد قطع شد و آسمان پشت قله کوه ها صافی گشت. اشعه پهناور آفتاب چشم پیشروندگان را خیره می ساخت ولی تن

آنان را گرم نمی کرد؛ کبودی ژرف آسمان امیدبخش نبود بلکه بیمناک بود و چون خط سیر از دره خارج می شد به دو قسمت منقسم می گشت: یک خط به آبشار می رفت و آن یکی به سوی راست دور می زد. رهبران گرگانی جلوداران سوار نزد کوروش برگشتند تا از کوروش پرسند کدامیک از دو راه را پیش گیرند و او نمی توانست تعیین نماید. همگی کلاه های نمادی خود را بالا کشیده و جبهه های خود را در برابر ضربت سرما به هم آورده بودند. کوروش سرکردگان خود را پیش خود خواند تا در کنار آتشی که خدمتکاران با چوب های درختان کمیاب روشن کرده بودند وضع خود را مورد بحث قرار دهد. کوه نشین ها به او گفتند: اکنون طوفان دارد نزدیک می شود! کوروش گفت: پس همدو را از حبس خلاص کنید و ببینید کدام طرف می رود!

در چنین مواقعی فرماندهان اجازه داشتند از پیر و جوان نظر خود را بی ملاحظه ابراز دارند و همگی اظهار نگرانی کردند و گفتند خدایان ناشناس راه را بر روی ما بسته است و اسب های گرانبهای نیسیائی بدون چرا بیش از سه روز مقاومت نخواهند داشت و اظهار داشتند که دیگر راه را هم نمی شناسند و نمی دانند وراء قله ها با چه نوع مردم روبه رو خواهند شد. کوروش دریافت که آنان همه دو نگرانی عمده دارند یکی بیم اسبها که بدون آنها درمی مانند و دیگری بیم سردی آفتاب مقر اهورمزد خدای آریاییها پس همه آرزومند عودت بودند. کوروش نظر خود را بیان نداشت تا اینکه تاریکی فرا رسید و قله های سفیدمانند غولهایی بالای سر آنان نمودار گشت. پس سؤال کرد آن درویش به کدامین سوی فرار نمود. یکی از سرکردگان گفت همدو از راه دست راست در رفت. کوروش از کنار آتش برخاست و بر یک پیش آمدگی تخته سنگی بالا رفت و به آن جهت یعنی جنوب نظاره کرد. در آنجا میان تاریکی غلیظ یک نقطه روشن پیدا بود



ممکن بود چراغ تنهائی در نزدیکی یا آتشی در مسافت دور باشد. حرکتی نمی کرد و پارسیان عقیده داشتند آتش بر قلعه کوهی روشن شده است؛ در این صورت ناچار باید مردمی در آنجا وجود داشته باشد. کوروش گفت: این درویش سوگند یاد کرد که هیچ گاه ما را رهبری نخواهد نمود ولی بدون اینکه خودش بفهمد این کار را کرد. یکی از سرکردگان گفت چرا، می فهمید، زیرا موقعی که من طناب از بازوانش باز می کردم به من گفت یا راه را رو به پایین برگردید و یا حاضر باشید تئان طعمه لاشخورها شود.

کوروش تصور کرد شاید این قول را سرکرده گزرگانی برای خاطر مراجعت به خانمان خود اختراع کرده باشد ولی اگر پرسی بود البته دروغ نمی گفت. در جواب به صدای خشن گفت: در هر صورت مانوری دیده ایم که به سوی آن برویم، شما مایلید اگر می توانید با هزار سوار بخوابید و در سینه دم اردو به سوی جنوب به آن شعله گاه حرکت کند! پیش از ساعت حرکت روشنائی ستارگان تار شد و بارشی به صورتهای آنان کوبیدن گرفت. کوروش شدت برف را احساس نمود. یکباره پیروان خود را برخواند و دستور داد به سوی دست راست روانه شوند زیرا پنهان شدن تور در زیر برف او را نگران ساخت. سپاهیان پشت به طرف باد پیش رفتند، اسبهای خود را می کشیدند و مانند نایبایان راه را با حس می جستند.

### جایی که زرتشت حکومت می کرد

روز دوم به دره ای فرود آمدند که پر از برف بود ولی حیوانات بر گلنگها و بوته ها که بر تخته سنگها سبز شده بود می چریدند. شبانگاه افراد در جوار آتش و حمایت درختهای کاج راحت کردند. کوروش دستور توقف در آنجا داد تا راه گم کردگان به آنها پیوندند و در آتش گرم شوند

ولی همه دست‌های آواره یا بیمار نتوانستند به سپاه برسند. اساساً خود سپاه هم عبارت شده بود از یک دسته گرسنگان و آواره‌گان و همه فقط یک هدف داشتند و آن عبارت بود از نقطه‌ای که از دور سو می‌زد. روز سوم برف بند آمد و بار دیگر گرمای آفتاب را احساس نمودند و صدای آب جاری را شنیدند. دره هر دم گشادتر شد تا به صحرایی که در آن دریاچه‌ای می‌درخشید منتهی گشت. ولی چون کوروش پشت سر خود را نگاه کرد و قلی سفید را دید دریافت که درین زمستان مراجعت از آن راه برای سپاهیان مقدور نخواهد بود پس از مقداری پیشروی به راه عرابه‌روی رسیدند و در آن مسافرن گروه‌گروه دیده شدند. لنگ‌لنگان روانه بودند که معلوم شد عده‌ای گور و لنگ هستند و آنان روهای خود را به سوی آفتاب می‌گرفتند و می‌گفتند اگر آفتاب را نمی‌بینند آن را حس می‌کنند. روحانی سالخورده‌ای با عصائی در دست ندا زد و گفت اکنون ما داخل کشور آفتاب هستیم. نزدیکی او یکی از شخص جذامی دیده می‌شد که از دیگران فاصله می‌گرفت.

کوروش از آن دسته ناقص‌الاعضاء پرسید حکمران این خطه کیست؟ در جواب گفتند در اینجا نه از کیان کسی هست نه حکمران؛ اینجا قلمرو زرتشت است! پرسید: او کجاست؟ یکی از آنان یک قله سبز را از دور نشان داد و آن مرد جذامی با تأکید گفت: در آنجا، جوار آتشکده باختر! کوروش حدس زد آن همان آتش است که از دور دیده می‌شد. آنچه پیشروی کرد ازدحام زیادتر می‌شد و به سؤالات او جوابهای گوناگون می‌دادند. پس معبد و جایگاه خدایان کجاست؟ به او گفتند به یقین نمی‌تواند آنجا را پیدا کند زیرا چنین چیزی وجود ندارد. پس آیا محل قربانی و مراسم وجود ندارد؟ گفتند نه. پس آنان کجا می‌روند؟ جواب دادند: برای اکتساب حیات نوین!

پادشاه هخامنشی در گذشته هرگز به کشوری ترفته بود که بدون معبد باشد یا محل مراسم تحت نظر روحانیان نداشته باشد. موقعی که از کلبه‌ای در کنار جاده عبور می‌کرد به سوی آن کلبه راند و مرد تنومندی را دید در آنجا با کیوتر و فاخته که در قفس بود مشغول است و شکستی را در پر کیوتر می‌بندد و روی خود را از کوروش می‌تابد. کوروش چون نیک نگریست دید همان هدو است و به او گفت: معلوم می‌شود آنچه در باب جدامیها و کیوتران پر شکسته می‌گفتی درست بوده، اکنون می‌بینی که من، پادشاه، راه خود را به این دره یعنی باختر پیدا کردم؟ هدو روی بیمار بردار خود خم شد و خاموش ماند و کوروش مهمیز به‌اسب خود زد و روانه گشت. به‌نظر کوروش زحمید که این درویش به آن پرنده حیات نوین می‌دهد مثل اینکه کار مهمی بود. در این فرصت افراد با صرف شیر و گوشت زقع گرسنگی کردند و اسبها از علف فراوان برخوردار شدند و پیش از آنکه به انتهای دره برسند، کوروش و دانشمندان همراه او عقیده پیدا کردند هوای ملایم آنجا در زمستان اثر عمیق دره است و مقدار هنگفت برف دریا هم منشاء آبهای فراوان می‌شد و هم پیش راه مهاجمین سدی تشکیل می‌داد.

با این همه چون سپیدجامگان می‌کوشیدند راه به سوی آن دره را مکتوم دارند دور نبود راه پنهان دیگری هم وجود داشته باشد. یک سلسله کوه به‌نظر غریبه‌ها سدی دیده می‌شد ولی بومیان، گردنه‌های گذرگاه آن را بلد بودند. این بومیان آنجا را دره صلح می‌نامیدند ولی در باب آن چه در وراء آن در مشرق بود سکوت می‌کردند و به‌اختصار می‌گفتند: سرزمین پشت کوه! کوروش با شکیبانی و حوصله معلوم نمود که در آنجا سرچشمه‌های رود سند واقع است و از آن جهات به شهرهایی می‌رود که در گذشته آباد بوده. کوروش چنین آرزو نمود که به آن سرزمین

یعنی سرزمین هند برود. حدس زد که باختربها با مردم درهٔ سند روابط بازرگانی دارند که اجناس خارجی و کارخانه‌های قماش‌سازی داشتند. مردم آنجا در نوشتن دست‌نداشتند ولی نظیر پزشکان آنجا حتی در بابل هم پیدا نمی‌شد. ظاهراً مردم از کشورهای مختلف آمده بودند و شاید پناهنده بودند ولی همگی در پنهان داشتن اسرار خود از کوروش همدست بودند. وقتی شهر آنان را سراغ‌گرفت به امید اینکه در آنجا حکام واقعی این نواحی را خواهد یافت فقط به روستاهایی برخورد کرد که در دامنه‌ها رو به ارتفاع ساخته شده بود و مانند آشیانه مرغ‌ها که بر درختها دیده می‌شود، دیده می‌شد. هر جا رفت برای او در ظروف طلائی شیر آوردند ولی رؤسای آنان اظهار نمودند که به هیچ دولتی یا معبدی باج نمی‌دهند. کوروش باور نکرد و گفت: پس اگر شما مصرفی ندارید چرا اینهمه طلا استخراج می‌کنید؟ باختریان در جواب گفتند از آن فلز نرم برای ساختن ظروف خانگی استفاده می‌کنیم. خیلی مغرور زرگرهای خود بودند و یکی را نزد کوروش آوردند تا آثار هنری او را نشان دهند. یک مجسمهٔ ریزکاری اسب پر دار در حال جهیدن بود که با یال و دم سیال دیده می‌شد و به نظر کوروش هیچ یک از مجسمه‌های خزاین کروزوس بدین گونه طبیعی ساخته نشده بود. در حال از این مجسمه خوشش آمد و بهای آن را پرسید ولی زرگر از فروختن آن خودداری نمود و گفت حداکثر استعداد هنری خود را در ساختمان آن به کار برده تا اهداء اهورمزد نماید و شبیه آن را هم دیگر نمی‌تواند بسازد. کوروش پرسید پس چرا این هدیه را در یک بقعهٔ اهورمزد جا نمی‌دهی؟ زرگر ریشو سری تکان داد و گفت منظور شما آتشکده است ولی زرتشت فرمود معبد اهورمزد در دلهاست نه جای دیگر!

این معماها پادشاه هخامنشی را آشفته خاطر می‌ساخت. گرچه

باختری‌ها معابد خود را از کوروش پنهان می‌داشتند ولی منابع طلا را مکتوم نمی‌کردند. آن را از معادن استخراج نمی‌کردند بلکه از ریگهای رودخانه که از دریاچه جاری و نامش زرافشان بود تصیفه می‌نمودند. کوروش که می‌دانست زرافشان به‌آمودریا می‌ریزد فکر کرد ناچار توسط آن راه دیگری از دره به‌خارج باید باشد که شاید در زمستان هم به‌روی کاروانیان باز است که کالای کمیاب هند را می‌آورند و با طلای باختری مبادله می‌کنند و متحیر بود در این‌که آیا هتو او را با ادعای اینکه فقط یک راه طولانی خطرناک از قله‌ها و گردنه‌ها به‌باختر موجود است گول زده یا نه!

کوروش از ابتدا دریافت که این سرزمین ظاهراً بی‌صاحب خیلی مفیدتر از سرزمین اجدادی خودش، انشان است، در اینجا نه بردگان کاسپی موجود است نه غلامان یونانی. گنجینه طلای اینجا ممکن است بیشتر از شمش‌های خزاین کوزوسی باشد ولی این ثروت در روستاها پراکنده است. مزارع خوب شخم شده و رمه‌ها چنانکه لازم است در کوهستان می‌چرند. دریاچه مخزن برای آب کافی است. پارسیان از این نواحی مانند بهستی نام می‌بردند نهایت اینکه زنان آنجا چشم دیدن مردان بیگانه را نداشتند.

مشکل به‌نظر می‌آمد که با وجود انکار اهالی چنین زندگانی مرفه بدون حکومت عادلانه‌ای وجود پیدا کند و ناچار آن حکومت به‌مردم غریبه مکتوم بود. کوروش در مقابل اسرار بی‌آرام می‌شد و توسط پرسش‌های خود که ظاهراً بی‌هدف و اتفاقی ولی درواقع متوجه به‌منظورش بود توانست تمام مجهولات را در ذهن خود به‌دو عامل ناشناخته تلخیص کند که یکی خود زرتشت مردم‌گریز و یکی هم قله آتش جاودان است که ناچار یک متصدی دارد و پیش خود چنین قضاوت نمود که زرتشت که

خود متواری بود بایست در یکی از کوههای مهجور پنهان شده باشد که لابد غیر مسکون است و کسی از میزبانان روستائی او حاضر نبود راه صعود به آنجا را نشان بدهد و کوروش هم علاقه خود را به آنجا زیاد ظاهر نمی ساخت. در حوالی حلول عید نوروز، کوروش در اسب دواتی و رقصهای سیاهیان خود حضور بهم رسانید و چون برای مهمانی شب آماده می شد او نزدیکی آتش که روی تپه روشن شده بود رفت و به نگهبانان خود گفت چون از مشاغل روز خسته شده میل ندارد کسی مزاحم او شود و چون به چادر خواب خود رفت نشان و اسلحه خود را به کنار نهاد و قدیمی ترین خدمتکار خود امبا را پیش خود خواند و بدو گفت: می رویم آنچه را که از ما پوشیده نگه داشته اند بینیم! به راه افتادند و به تخته سنگهای تپه رسیدند و در این بین ماه طلوع نمود. کوروش روز گذشته راهی را بر قله مشاهده کرده بود که مردمی از آنجا رفته بودند. تخته سنگ بالاتر و شیب تر شد و راه به شکافی رسید و کوروش که سرش به سوی سنگ کوه بود صدائی را که پست و بلند می شد شنید و مانند سرود دلنشینی به گوش می آمد. حدس زد که در این شب آغاز سال نو پیروان ررتشت در غرقه مرتفع خود نوعی آیین برپا داشته اند. این کوه پیمایان با مشاهده شعله متزاید آتش بالای سر خود به پله هائی رسیدند که در سنگ بریده شده بود. یکباره رو به مهتابی از سنگ آهک سفید سر در آوردند که شعله آتش در آن منعکس می شد. کوروش به دایره قلل برفین اطراف نگاهی افکند آنگاه کسی پیش او آمد و پرسید: پادشاه بزرگ چه می خواهد؟ صدای مانوسی بود و کوروش آن را شناخت که صدای همان مغ بود که وقتی در ساختمان باروی همدان کار می کرد به نظر بلندقدتر از سابق می آمد شاید به واسطه اینکه قبای مخصوص سیدجامگان را پوشیده بود. چندین تن در پای نقطه مرتفعی که آتش بر آن روشن شده

بود منتظر بودند آثار معبدی که به دست بشر ساخته شده باشد مشهود نبود. کوروش بعد از دیدن همه آنها در جواب سؤالی که از او شد گفت: من بی زرتشت پیامبر می‌گردم که در اینجا پنهانش ساخته‌اید. مغ بدون حرف او را به سوی سنگی سیاه هدایت نمود و او در آنجا سنگی چهارگوش را تماس نمود و به او گفته شد: او را در اینجا به خاک سپرده‌ایم!

نور در این محل که مخلوط شعاع ماه و آتش بود شگفت‌آور جلوه می‌نمود.

عابدان سفیدپوش متوجه کوروش و خدمتگارش نبودند و سرود خود را از نو گرفتند و کوروش کلمات آنان را بدین مضمون ملتفت شد.

او از کشورها گریخت،

از اشراف، از رفیقان، از روحانیان گریخت،

از امرای دروغگو و سلحشوران گریخت،

و به سوی روشایی رفت!

کوروش مراسم خدایان متعدد دیده ولی آیینی بدین سادگی مشاهده نکرده بود. چیزی نپرسید و پیروان زرتشت هم سرودهای خود را ادامه دادند و در فاصله‌هایی دو نفر از آنان بالا می‌رفت تا چوب بیشتر در آتش نهد. سپس شوکهای به رسم را برداشتند و به چهار سوی آسمان شب بلند کردند.

طولی نکشید که افق شرق کم‌کم روشن شد و آفتاب طالع از پشت کوه‌های دور به تدریج شعله‌ور گشت و بدر منیر در افق مغرب رو به تاری نهاد پس سفیدپوشان از تلاوت خاموش گشتند و رو به دره بنای فرود آمدن نهادند. روستاها در پایین هنوز تاریک بودند و سکنه در عقب جشن شب هنوز می‌خوابیدند ولی گله‌های سیاه بز و گوسفند رو به شانه سبز کوه بالا می‌رفتند. پس از آنکه دو نفر از راهبان در جوار آتش جا گرفتند

کوروش همراه مغ به پایین روانه شد و آتشکده‌های توأم خود را که به نام اهور و آذر در معبد مرمر نفیس پارساگرد بر فراز تالار کاخ نو بود به یاد آورد. چون شرح مزار زرتشت را سؤال نمود مغ گفت چند سال پیش زرتشت به دست افراد عشایر غارتگر کشته شد. پیروانش جسد او را به این دره مهجور که خود به سوی آن می‌گریخت آوردند. گفت: آیا او را پیامبر می‌خوانید؟ مغ در پاسخ با استغراب اظهار داشت که او را به عنوان معلم می‌شناسیم. گفت آیا تعلیم او این بود که اهور از آن آفتاب و بزرگترین خدایان است؟

در این بین آنها به چاه قنات‌دهی رسیده بودند. زنی بدون توجه به آنان آب به کوزه‌ای می‌کشید و دور او مرغهای گرمه می‌گشتند و سگی زیر آفتاب می‌غلطید. مغ در جواب کوروش گفت: نه! اهورمزد نامی است از نام‌های خدا که یگانه است! گفت: در همین دره شما؟ جواب داد: در همه دره‌ها!

مغ که سال‌دیده‌تر از کوروش بود دارای شخصیتی بود. گرچه ظاهر او وظیفه‌ای نداشت که انجام دهد ولی مسئولیتی سنگین در خود احساس می‌نمود. موقع خدا حافظی برابر پادشاه تعظیم نمود و بدینگونه خواهشی کرد: ای پادشاه بزرگ ممالک دورادور، تویی دعوت نزد ما آمدی. از سپاه تو آسایش مزارع ما به هم خورد و تو نمی‌توانی این آسایش را برقرار سازی. یاختر را همانطور که یافتی رها کن و به متصرفات خویش الحاق نکن! پس دستهای خود را سوی مغرب دراز کرد. پس به چشمهای کوروش نگاه نمود و گفت: من در آن سامان شرور زیاد دیده‌ام. تو تنها پادشاه انسانیت‌پرور هستی، آن قدرت و اراده را مالکی که مجاری میاه را عوض کنی حتی شاید امراض شهرها را شفا بخشی، ما را به حال خودمان بگذار تا آسایش روح خود را خود تأمین کنیم!



کلمه روح برای کوروش تازگی داشت. تصور کرد آن لغتی است روحانیان درست کرده‌اند و به‌خشم رفت و گفت: تاکنون نشده است من در درک حقیقت اشکال داشته باشم ولی از دروغ خوشم نمی‌آید! مغ با حقیر شماری سر خود را بلند کرد و گفت: ما حق پرستیم و دروغ دشمن ما است! کوروش نظری به او انداخت و چنین گفت: من این موضوع را بارها شنیده‌ام. اکنون تو مغ و مردم تو باید آن را برای من ثابت کنید. شهود خود را بیاور و طبق نتیجه خوب یا بد که از آن به دست آید طالع باختر را معین خواهم نمود!

بعداً که برای استراحت دراز کشید به خاطرش آورد که کلمه طالع را که یونانیان به آن عقیده داشتند به کار برده است.

اما که جبه کوروش را از تکرار برمی داشت به زمزمه گفت: این سرودخوانها فزون‌تر از آن طلا دارند که بتوان آنان را راحت گذاشت!

### قضاوت کوروش درباره باختریان

روزی کوروش در ایوان کاخ خود در لباس شکار نشسته و شهادت زرتشتیان را استماع می‌کرد. نه داوران حضور داشتند و نه دبیران که صورت پرسشها و پاسخها را ثبت کنند. ازدحامی از طبقات مختلف مردم بر پلهای ایوان گرد آمده بودند و شایق بودند در توبت خود گواهی دهند ولی مغ حضور نداشت و به جای او کوروش اظهارات پیرمردی از سپیدجامگان که ادعای راستگویی داشت و شهادت یک زن دهاتی را در باب اینکه بیماری دام شفا بخشیده شده استماع نمود. یک جذامی هم عقیده داشت که مرضش رفع گشته.

کوروش با کمال شکیبائی به گفته‌های آنان گوش داد و چنین نتیجه گرفت که آنان نیروی خدایان اجدادی آریائی را منکرند حتی به‌ناهیید و

مهر که قضاوت و جنگ در قدرت آنان است عقیده ندارند (با این همه زرگران نقش اسب زرین پرداری را می ساختند که گویا مهر را به سوی آفتاب برده). در باب خود آفتاب هم جز این عقیده ندارند که آن نشرکننده روشنائیست. (کوروش متوجه فلسفه ملطیون هم بود که می گفتند در پیرامن مدار خورشید عاملی پهناور موجود است).

عده‌ای از حاضرین داد زدند: این مهر که با قربانی خون قرین است عاقلان رادروغگو می‌کند، مراتع را ویران می‌سازد، با دیوها که به واسطه اسلحه و امراض و آزار خرابی بار می‌آورند همراه است، یاران مهر بیشتر از خیر و شر است!

کوروش گفت: آیا در این صورت اهور بزرگترین این خدایان نیست؟ در جواب گفته شد: اهور در حقیقت سرور خرد و نشناختی و نادیدنی است. کدامین شخصی می‌تواند به خورشید نگرد؟ ولی وی بزرگترین نیست:

کوروش پرسید: پس بزرگترین کیست؟

گفتند: آنکه ما را آفریده و تا ابد برتر از اندیشه ما خواهد بود! یکی از زوار هندی که حاضر بود اظهار داشت که آتش علامت بزرگترین خدایانست و آن را آتش ویشنو نامید. آن وقت کوروش پرسید: این چیز مرموز در باطن شما یعنی روح چیست؟

گفتند آن عطیه پروردگار بزرگ است که آفتاب را برای نگهداری زندگی گماشته. روح آن جان زندگیست که در هر فرد هست؟ پس از مرگ می‌تواند تجدید حیات کند و هیچگاه نمی‌میرد. کوروش فکر کرد آن جوانان می‌گویند همان فروشی یعنی روح غیر جسمانی است که همواره در دست راست همراه او است و گاهی مستقیماً به او تکلم می‌نماید. البته

این فروشی او اسراری را که به آدمیزاد مکتوم بود می‌دانست و با این همه وی نمی‌توانست تصور کند که فروشی او موجودی جاودانی باشد و در زمان سرزنده و پاینده بماند. زرتشتیان توضیح دادند که پس از تغییری که از مرگ حادث می‌شود روح یا فروشی به پل روز حساب صعود می‌کند و اگر در آن مقام پندار نیک و کردار نیکش به گناهانش قایت آید از روی پل به زندگانی نوین انتقال می‌یابد. کوروش از این توضیحات به‌یاد قوانین قدیمی محاکمات ایرانیان خودش افتاد که شخص شاکی حق داشت در برابر گناهان از کارهای نیک نام ببرد.

کوروش درخواست نمود در باب بقای زندگی پس از مرگ جسم دلیل بیاورند. زرتشتیان بین خود مشورت کردند و کسی را سراغ مردی به‌نام اشیر فرستادند. کوروش با امیدواری منتظر شد تا اینکه دهاتیان آمدند و تخت روانی که از شاخهای درختان ساخته بودا بر دوش می‌کشیدند که بر آن پیری نحیف سفیدموی قرار داشت. اعضای انجمن سفیدپوشان توضیح نمودند که اشیر لقب طالع کسب کرده زیرا او شاگرد مستقیم مرشد آنان زرتشت بوده و او را از خانمان خودش بر ساحل دریای خزر تا خانه پیروش ویتاسپه رفاقت کرده است. اکنون اشیر در شرف مرگست و پیش از حلول سال نو چیزی به او ظاهر شده. کوروش پرسید آیا در خواب؟ گفتند نه، در بیداری زیرا چشمهایش باز بود. مرد سالخورده بر تخت روان دست روی دست خاموش بود سپس سرش را بلند کرد و به کوروش نگاه نمود و گفت: بیدار بودم، در موقع تغییر نور از غروب ماه به طلوع آفتاب کسی به اطاق آمد و آن زرتشت بود و چنین گفت: تو حیات خود را می‌بازی تا آن را از نو دریابی، تو ای بنده خدا! کوروش فکر کرد که خود زرتشت پیامبر با مرگ بدی یعنی با نیزه جنگاوری و به حکم یکی از

کاویان<sup>۱</sup> پایان یافته پس به او گفت: آیا خود تو عقیده داری که با خدمت پیش او مانند خدائی حیات جاودان به دست آورده‌ای؟ چهره لاغر آفتاب سوخته پیرمرد بیمار متیسم شد و چشمهایش برق زد و گفت: بلی حقیقت مقدس همین است!

کوروش به تخت روان کشان اشاره کرد او را ببرند و بی اختیار گفت: پس من پادشاه گناهکارم؟ چون پیرو کسی نیستم و در هر باب قضاوت می‌کنم واحدی در باب من نمی‌تواند قضاوت کند!

اشیر اعتراض نمود و تخت برداران موقع صحبت او حرکت نکردند و او به صدای بلند گفت محاکمه الهی شامل کاویان و امیران و پادشاهان روی زمین و شخص کوروش پادشاه مادها و پارسیان همچنین شامل چوپانی خواهد بود که گله‌ای را نگهداری می‌کند.

کوروش گفت: اگر من پیروی از کسی دیگر کنم نمی‌توانم به سوگند خودم که به عنوان پادشاهی یاد کرده‌ام کار بندم، اشیر خوش آمدی، من در باب آنچه بر تو ظاهر شده اظهار تردید و سؤال نمی‌کنم؟

سپس برخاست و به حاضرین پایان مجلس را اعلام داشت.

کوروش در انتظار شکارچیان و تازی‌های خود بود و فکر می‌کرد که از تولد او را چوپان تعیین کرده‌اند و پیش خود می‌گفت گله حیوانات کشاورزان ساده مانند باختریان را در دره خودشان اداره کردن آسان است ولی حکومت بر پارسیان و مادیان و ارمنیان و کاپادوکیان و لیدیان و یونانیان و سایر ملل مشرق زمین موضوع دیگری است و بسیار دشوار است. بی جهت نیست او را «پادشاه مردم» نام دادند! درین بین که امبا اسب زرینه‌پوش نیسیائی او را می‌آورد فکر می‌کرد که زرتشتیان هم در متقاعد نشدن مانند مردم ملتیه‌اند.

۱. کاویان همان است که کبان هم نوشته می‌شود. یعنی بزرگان

مخبرین او به او اطلاع دادند که میان بیروان زرتشت از ملل دور دست هند و گرگان و پرتوان زیاد هستند.

بامدادان که کوروش بوجه عادت علی الطلوع از خواب برمی خاست، غالباً سرود اموران خود را که به سینه دم می خواندند و چندین سال بود نمی شنید گوش می داد. این سرودها به واسطه افرادی از ملل مختلف که به سپاهیان او پیوسته بودند متروک شده بود و اکنون سرود زرتشتی هم بر آن اضافه می شد.

پادشاه تصمیم گرفت تا خبر گشایش راه مساعدی برسد از دره حرکت نماید. در واقع سپاه او این حرکت را الزام می کرد. با اینکه به افراد و چارپایان خوش می گذشت با اینهمه ممکن نبود هزاران تن را بیکاره در دهات نگاه داشت. در موارد توقف زمستانی که جوار شهرهای نظیر ساردیس همیشه به مشکلات بدی برمی خورد. سربازان به سوی محلات روسی ها و میفروشان یا دستفروشان رو می آوردند. در این دهات دره حاصلخیز هم سراغ دختران بالغ می رفتند یا با هم نزاع می کردند یا مقادیری ظروف طلا می خریدند. قصد کوروش این بود آنان را از طریق کاروان به سوی مشرق سوق دهد تا برود سند برسد و در این اقدام نظرش این باختری را مانند سمرقند پایگاه عملیات خودش قرار دهد.

تقدیر چنین بود که مغ نقشه کوروش را ناگهان عوض کند. این درویش پس از مجلس کوروش از دهات ناپدید شد و در رأس دسته ای از بریده های حکومتی از راه رود زرافشان بازگشت. آنان که سوارکاران سرسختی از دارالحکومه های مغرب بودند، سپاه مسیر کوروش را پس از صعود به گردنه های مرتفع نتوانسته بودند پیدا نمایند زیرا دیگر یخ و برف راه را مسدود ساخته بود. مع آنان را پیدا نموده و از راه باز به طول ساحل آمودریا آورده بود.

کوروش موضوع‌های دیگر را فراموش نموده بود و از انقطاع با شهربانیهای خود ناراحت نمی‌گشت زیرا در اکتشافات که در کوهستان‌ها می‌کرد ممنون بود. اما اکنون لازم شد ساعت‌های طولانی بنشیند و قرانت گزارشها را که مهر جانشینهای پادشاه به پای آنها خورده بود توسط دبیرهای تعلیم دیده گوش کند. غیبتش طولانی شده بود وضع مغرب به طوری که در گزارش‌ها تصویر می‌شد او را سراسیمه ساخت: هاریک مرده، شهربانیهای آناتولی اقدام او را درخواست می‌کنند، گویارو تقاضا دارد زود مراجعت کند و با طاعونی که در بابل سر زده که از طرفی مرگ و میر زیاد شده و از طرفی بلشضر<sup>۱</sup> مهمانی برپا می‌سازد مبارزه نماید. کوروش از بلشضر پرسید گفتند پسر ارشد نبونید شاه بابل است. از اخبار موطن خود بازگردد مخصوصاً پسرشان خاطر گشت. سال چهارم غیاب او پسرش کمبوجیه برای حمله به فرعون مصر که متفق سابق کرزوس بود آماده شد خود کمبوجیه گزارشی را جمع به نقشه خود نفرستاده بود ولی بر حسب وظیفه وضع مجموع سالانه خزانه را که در اختیار او بود شرح داده و برای پیشرفت فتوحات پدر اظهار امیدواری کرده بود. کوروش دوباره از اینکه کمبوجیه را با خودش نیاورده متأسف شد. البته طبیعی به نظر می‌آمد که پسر او از نیروئی که در فرمان نهاده شده بود استفاده نماید، ولی موضوع مصر عجیب بود! نامه‌ای را که از آمیتیش رسیده بود به امر کوروش دوبار خواندند و معلوم شد در خانه مهمان‌نواز و شتاسپه دختری زاییده و دعای خیر برای سلامت شوهر بزرگوار خود فرستاده و اظهار امیدواری کرده که در قلعه (زدر کرته) بماند و نوشته بود که بچه در

۱. بلشضر در اصل (Bel-Shar-Utsur) جزء اول کلمه یعنی (بل) نام خدای بابلی، جزء دوم یعنی (شر) به معنی حمایت، جزء سوم یعنی (اونسور) به معنی سلطان. پس بالَشَضْر یعنی سلطان حمایت شده بل، نام پسر نجریند آخرین حکمران بابل

آنجا خوب رشد می‌کند. این تقاضا اسباب شگفتی کوروش شد که چرا مشارالیها می‌خواست از او جدا بماند و وارث شکوه دربار هخامنشی نگردد. معلوم می‌شد وی به دین زرتشتی گرویده.

پس از آنکه منتیان قرائت نامه‌ها را به پایان بردند، کوروش آنان را در کنار آتشیگاه به حال خود گذاشت. اطاق پر از سرکردگان بود که منتظر صدور فرمان پادشاه بودند. کوروش مدتی فکر کرد پس فرمان داد که سپاه قسمت‌ها را برای عزیمت به مغرب آماده سازد.

اینک کوروش پیشروی طولانی خود را به سوی موطن خود آغاز نمود و موقع حرکت باختر را یک شهربانی تعیین نمود که پیوسته به شهربانی سفند می‌شد و برای اداره آنجا یک لیدیائی برازنده گماشت و مقداری مالیات برآورد کرد. آنچه همراه خودش برداشت، ده تالنت مازاد طلای خالص بود. و برای شخص خودش فقط آن مجسمه زرین اسب پرداز را که کار آن هنرمند بود همراه برد. با مردم باختر هم تعهد نمود که از آنان در برابر دشمنان دفاع کند چنانکه همین معامله را با سایر نقاط تسخیر شده کرده بود. موقع حرکت او نه تظاهر دوستانه دیده شد و نه دشمنانه. باخترها مانند یونانیان آمدن و رفتن او را یک نوع اثر طالع می‌دانستند که وقوع آن را دست خود نمی‌دانستند. چون پله‌ها را برای سوار شدن به پایین رفت، مغ را احضار نمود و منتظر شد تا آن مرد سفیدقا پدید گشت و به او گفت: آرزوی شما عملی شد، من از دره شما می‌روم. هرگاه مرا لازم دارید، شخصاً نزد من بیا. من حاضر خواهم شد به باختریاری کنم که مهمان‌نوازترین ممالک من است.

مغ پس از تعظیم اظهار داشت: مطیع فرمان پادشاه بزرگ و پادشاه کشورها خواهم بود!

چون به طول ساحل پیچان زرافشان راه افتادند، کوروش در اولین

اردوی شبانه به عقب سر نگاه نمود و لمعات آتش را زیر ستاره‌های آسمان مشاهده نمود. همان آتش که او را در طوفان ارتفاعات هدایت کرده بود. سپاه جاده نوینی را پیش گرفت. بر سر راه آریا و درنگیانه<sup>۱</sup> به دو ایالت متحول شده بود. نیروهای جدیدی به سپاه پیوست به طوری که وقتی به حوالی کوبر نزدیک رسید به پنجاه هزار جنگاور بالغ می‌شد.

کوروش با نیروئی عظیم به ارتفاعات مألوف گرمانیان که شرقی‌ترین اقوام ایرانی بودند وارد شد. در پشت سر و پیشاپیش او یک امپراطوری پهناوری گسترده بود. شاعران که به خیر مقدم او می‌شتافتند، اعلام می‌کردند از وقتی که تمدن آغاز نمود هیچ‌کس اینچنین مساحت پهناوری را از زمین حکومت نکرده.

با این همه چون منظره رود پارماگرد را مشاهده نمود گرنی ممالک مفتوحه خود را فراموش کرد و توجه را معطوف دره‌ای ساخت که خانمان او آنجا بود و در نظاره به شعاع آتش آتشکده‌هائی که از فراز سبزه‌زارها می‌درخشید با شعفی زیاد فریاد مسرت برآورد.

ولی به مرور ایام شادی او به پایان آمد. در این پنج سال در خود دره تغییراتی به حصول نیوسته ولی تحولاتی در داخل آن رو داده بود. بازرسان یا «گوش‌ها و چشم‌ها»ی پادشاه پنهانی نزد او می‌آمدند و از فساد آنجا که دیده یا شنیده بودند به او خبر می‌دادند. مثلاً از غرور کاستندان که مردم را امر می‌کرد به پاهای او بیفتند، و از خیانت سرکردگانی که در خدمت پسرش کمبوجیه کار می‌کردند و می‌کوشیدند کمبوجیه را بر تخت نشانند و پدر را تحت الشعاع گذرانند، و از حسد خود کمبوجیه که در دل رنج می‌کشید و به ظاهر نامه‌های تبریک به پدر می‌فرستاد، حکایت

۱ Aria = هرات، Drangiana سرزمینی که امروز به افغانستان معروف است، مغرب آن (زرنج) است.



می کردند. البته کاسندگان و کمبوجیه در مواجهه با کوروش ضمیر خود را اظهار نمی نمودند. جا داشت کوروش برخلاف قانون فرزند خود را سوی مشرق یا خرد همراه می برد.

کوروش ملتفت نبود که خودش هم تغییر یافته بود. در کاخ آپادانا به حکومت جلوس می کرد ولی فکرش با خاطرات دره زرشت مشوش می گشت و گونی صدائی او را به آنصوب می خواند. گاهی در این استغراق و آشفتگی عرایض شاکیان را در برابر تخت خود توجه نمی کرد. گاهی نگرانی پدرش را به یاد می آورد که بیم آن داشت حکومت شاهنشاهی وسیع صلح و امان دره آنان را به هم زند. روزی پس از غروب که غلامان برای روشن کردن چراغها آمدند، کوروش که از شنیدن عرایض در مانده شده بود بی اختیار برخاست و بارگاه را ترک کرد و دستور داد کسی پشت سر او نیاید. مثل ارغوانی را از دوش برانداخت و به تالار ستون پشت عمارت رفت و از آنجا به راه باغچه قدم نهاد که به در کهنه ای می رسید که در آنجا در روزگار جوانی به تعلیمات دانشمندان استماع می نمود. گاو نرهای سنگی بی عاطفه هنوز در طرفین در بودند و زیر آنها امبا با یک مرد آرامی پیچیده به مشال گفتگو می کرد و تا او کوروش را دید از اسبهایش که برای فروش حاضر داشت به کوروش سخن گفت ولی کوروش راست به سوی رودخانه رفت.

به پشته ای رسید که می توانست از آنجا زمزمه آب را بشنود و شاید یک تیرگاه به آب فاصله داشت. برفراز پشته ایستاد و آتش سرخ غروب را که بر تپه های مغرب می تابید، تماشا نمود. اشتعال آسمان، مانند سوزش درونی او جلوه می کرد. در این انتظار گونی آرزو داشت فروشی او با آهنگ مانوس معمولش با زبر او ظاهر شود تا او را شاد کند ولی جز صدای آب و سایه امبا و اسب فروشی را که پشت سر او می آمد، درک